

برنامه شماره ۳۳۰ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



ز لقمه‌ای که بشد دیده تو را پرده
مخور تو بیش که ضایع کنی سر پرده
حیات خویش در آن لقمه گر چه پنداری
ضمیر را سبیل است آن و دیده را پرده
چرا مکن تو در این جا مگو چرا نکنم
که چشم جان را گشته است این چرا پرده
طلسم تن که ز هر زهر شهد بنموده‌ست
عروس پرده نموده‌ست مر تو را پرده
چو لقمه را ببریدی خیال پیش آید
خیال‌هاست شده بر در صفا پرده
خیال طبع به روی خیال روح آید
ز عقل نعره برآید که جان فزا پرده
دلا جدا شو از این پرده‌های گوناگون
هلا که تا نکند مر تو را جدا پرده

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۴۰۷

گفت لیلی را خلیفه کان توی
کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خویان تو افزون نیستی
گفت خامش چون تو مجنون نیستی
هر که بیدارست او در خواب‌تر
هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما
هست بیداری چو در بندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال
وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر
نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال
دارد او امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او به خواب
پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونک تخم نسل را در شوره ریخت
او به خویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید
آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا و زیر آن سایه‌اش
می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود
می‌دود چندانک بی‌مایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست
بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد به سوی سایه او
ترکشش خالی شود از جست و جو

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت
از دویدن در شکار سایه تفت
سایه یزدان چو باشد دایه اش
وا رهاند از خیال و سایه اش
سایه یزدان بود بنده خدا
مرده او زین عالم و زنده خدا
دامن او گیر زوتر بی گمان
تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست
کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل
لا احب افلین گو چون خلیل
روز سایه آفتابی را بیاب
دامن شه شمس تیریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس
از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو
در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد
با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه ای زین صعبت تر در راه نیست
ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانه حسد آمد بدان
از حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانه حسد باشد و لیک
آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاک است
گنج نورست از طلسمش خاک است
چون کنی بر بی حسد مکر و حسد
زان حسد دل را سیاهیه رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا
خاک بر سر کن حسد را همچو ما

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۴۱۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

ز لقمه ای که بشد دیده‌ تو را پرده **** مخور تو بیش که ضایع کنی سرایرده

پس مولانا امروز به ما می‌گوید که از آن لقمه ای که پرده چشم تو شده تو بیشتر از این دیگر نخور. برای اینکه با این کار سرایرده را به هدر خواهی داد.

سرایرده یک جایی بوده در جایگاه شاهان و شاه آنجا می‌نشسته و بوسیله پرده از افراد بیرون جدا می‌شده. و برای اینکه سرایرده را بهتر متوجه بشویم وقتی که شاه‌ها مسافرت می‌رفتند مثلا در یک صحرا یک چادری درست می‌کردند که این پرده شاه را از دیگران جدا می‌کرده.

پس سرایرده یعنی همان پرده سرا یعنی خانه ای که با پرده درست شده و البته آدمهای معمولی آنجا دیگر رفت و آمد نمی‌کردند. حالا سمبولیک داریم صحبت می‌کنیم. در اینجا سرایرده به جایی اشاره می‌کند که شاه (منظور از شاه خدا یا زندگی است) در آنجاست و شما و شاه در آنجا یکی هستید.

به عبارت دیگر سرایرده همین فضای پذیرش این لحظه است که اصل شما، خدایت شما با خدا در آنجا یکی است.

بنابراین به دو تا واژه خیلی دقت می‌کنیم که یکی لقمه است و در اینجا منظور از لقمه غذا نیست. پس چه جور لقمه ای را مولانا صحبت می‌کند؟

می‌گوید: از آن لقمه که پرده چشم تو می‌شود تو دیگر نخور. بیشتر از این دیگر نخور. حالا که متوجه شدی این پرده چشم تو می‌شود نخور. برای اینکه شاه را گنج حضور را زندگیست را بریاد خواهی داد. برای اینکه زندگی شما بستگی به این دارد که چه کیفیتی در این لحظه دارد. و کیفیت زندگی شما در این لحظه بسته به این است که چقدر شما هوشیار به آن سرایرده هستید. چقدر هوشیار به آن فضا هستید و چقدر با شاه یکی هستید و چقدر حواستان به لقمه هست و چقدر حواستان به شاه است. داریم به زبان خیلی ساده و خودمانی صحبت می‌کنیم.

منظور از لقمه، لقمه غذا نیست که شما به فکر غذا بیفتید. بلکه اینجا منظور از «ما» که می‌گوید «تو» اصل ما است. اصل ما هوشیاری بی‌فرم است و غذایی که آن می‌خورد دیدن همان شاه است که ما باید هوشیاری و نور را از آنجا بگیریم و برای اینکار فعلا که مشغول لقمه خوردن هستیم از جهان بیرون باید حرکت کنیم و برویم به آن سرایرده.

سرا پرده ما نمی‌توانیم وارد شویم مگر اینکه آن پرده را از جلوی چشم مان برداریم و برای اینکه آن پرده را برداریم باید آن لقمه را نخوریم. لقمه بصورت فکر و نقش و تصویر ذهنی به ما ارائه می‌شود و یعنی ما خودمان به خودمان می‌دهیم این لقمه را.

شما برای اینکه لقمه را بشناسید می توانید به سه تا چیز در ذهنتان توجه کنید که یا بصورت تصویر یا بصورت فکر یا بصورت هیجان مثل خشم یا ترس یا مثل دریافتهای ذهنی مثل دیدن یا شنیدن . لقمه اینها هستند.

الان که برخی از ما کمتر روی خودمان کار کردیم به احتمال زیاد فقط با فکر سروکار داریم برای اینکه توی ذهن زندگی می کنیم.

شما خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید چون قرار است که با دیگران کاری نداشته باشیم و نخواهیم دیگران را عوض کنیم و یا راهنمایی و نصیحت کنیم و فقط روی خودتان دارید کار می کنید. و یواش یواش در خودتان ببینید که دریافتهای حسی مثل دیدن و شنیدن یا بویدن و چشیدن و .. این پنج تا حس وقتی شما آنها را بوجود می آورید آنها در کجا بوجود می آیند؟ در زمینه شان که فضای هوشیاری است. وقتی که بوجود می آیند که شما بلافاصله وارد ذهن می کنید و قضاوت می کنید و اگر شما وارد ذهن نکنید اینها را (چون اختیار با شماست ولی حالا ممکن است که اختیار نداشته باشید یا متوجه نباشید) ولی با این صحبت ها شما خودتان را دارید می شناسید. اگر وارد ذهن نکنید و قضاوت نکنید و بعد از آن یک کلمه نگویند. به عبارت دیگر اسم روی وضعیت نگذارید. اسم روی شخص یا روی آن چیزی که می بینید نگذارید هنوز این دریافتهای ذهنی ساده هستند و نزدیک به اصلتان. یعنی از آنجا به اصلتان خیلی کم فاصله هست تا از ذهنتان بعد از قضاوت و بد و خوب کردن و یک چیزی را گفتن.

پس لقمه بصورت های مختلف هست که شما می خورید. یکی بصورت قضاوت است و چون معمولا در ذهن هستیم یک چیزی می بینید و بلافاصله می برید به ذهن به انبار اطلاعاتتان مراجعه می کنید می بینید خوب است یا بد است . با خوب و بد کردن یک هیجانی هم به شما دست می دهد برای اینکه محصول قضاوتتان اعمال می شود به تن شما. مثلا اگر یک آدمی را ببینید شما و محصول دیدنتان را وارد ذهنتان کنید و بگویید این آدم مزخرفی است و آدم بد و متقلبی است بلافاصله این قضاوت اعمال می شود به تن شما و در ذهنتان یک پدیده ای بوجود می آید بنام هیجان مثل خشم مثل ترس در شما پدید می آید که این لقمه است و این پرده است. پرده روی کدام چشم است؟ روی چشم هوشیاری حضور.

اگر شما این لقمه را نمی خورید که مولانا می گوید: **نخور بیشتر از این** تا پرده از جلوی چشم برداشته بشود در اینصورت آن سرپرده یعنی یکتا شدن شما با زندگی می شود شما و شما حرف می زنید و اصل شما حرف می زند.

اصل شما با خدایت شما یکی است. و بسیار خلاق است و زمینه آفرینش خرد و فکرهای نو است و بیان شما و بیان عشق و زیبایی است.

به روشی که ما عادت کردیم که چیزها را ببینیم و بشنویم و بلافاصله وارد ذهنمان بکنیم و قضاوت کنیم و بعدش بگوییم بد است و یا خوب است و بعد از هیجانی بوجود بیاد و ما آن هیجان را بخوریم این لقمه را . مرتب از یک فکر به یک فکر خواهیم پرید و این فکری که الان می کنیم پرده روی چشم خود اصلیمان خواهد بود.

چند تا مطلب را از مولانا برای کمک گرفتن می خوانیم ولی قبل از آن شما لطفا یک قلم و کاغذ بردارید هر موقع که وقت دارید و این جور لقمه ها را برای خودتان روی کاغذ بنویسید. لقمه ای که الان احتمال دارد بیشتر بینندگان یا شنوندگان بخورند از جنس فکر است. از جنس قضاوت است.

پس روی این کاغذ ما می نویسیم آن لقمه هایی که توش حس وجود هست .

بخش دوم:

مثلا شما انتظاراتتان را در نظر بگیرید . و اصل افرادی که دور و برتان هستند اسمشان را یکی یکی بنویسید و اولیش می تواند همسرتان باشد و هر انتظاری از او دارید که حس وجود توش هست که بیشتر انتظارات ما حس وجود توشان هست و آن انتظارات را باید به صفر برسانید. شوهر ما یا خانم من باید این کارها را بکنید و وظیفه اش هست که اینکارها را انجام بده و نداده و من ناراضی هستم .. اینها را همه را بردارید به صفر برسانید. درست مثل اینکه هیچ انتظاری از او ندارید. همینطور اگر بچه دارید و اگر بچه هستید از پدر و یا مادرتان انتظار دارید این انتظارات را به صفر برسانید.

ممکن است شما پدر یا مادر باشید و در عین حال پدر و مادر هم داشته باشید در هر دو حال این کار را می توانید انجام بدهید. برای اینکه انتظاری که برآورده نمی شود و از آن هیجان خشم یا ترس و یا رنجش بوجود میاد از آن نوع لقمه هست.

در این غزل مولانا به ما یادآوری می کند که: مپرس چرا!

چرا مکن تو در اینجا مگو چرا نکنم چرا مکن یعنی مچر در اینجا. چریدن یعنی خوردن . لقمه را جور دیگری دارد می گوید. علت اینکه می گوید مچر و یک ذره هم خشن است. برای این است که حیوان هم می چرد و من ذهنی هم مثل حیوان است هر جوری که دلش می خواهد می چرد.

شما هیچ حساب کردید که انتظارات تان را از پدرتان و مادرتان و همسرتان و دوستانتان به شما هیجان می دهد و این لقمه ها که از جنس فکر است پرده ای است که جلوی چشم شماست و به این ترتیب دارید انرژی سرآورده را و انرژی خداییتان را و انرژی شاه را و انرژی زندگی را دارید به هدر می دهید. قرار بوده که از سرآورده شما انرژی بگیری خرد بگیری .

فرض کنید یک چادری هست در صحرا و صحرا هم خیلی زیباست گل و سبزه و .. شما میروید بیرون تماشا می کنید و دوباره بر می گردید تو پیش شاه. دوباره میاید بیرون و خیلی دور نمی شوید و دوباره بر می گردید تو پیش شاه. شاه هم زندگیست. شما اگر سرتان را بندازید پایین و بروید برای خودتان در بیرون بگردید در اینصورت من ذهن هست که دارد می گردد.

پس اصل کار این است که اصلا از شاه جدا نشوید. بنابراین این لحظه یکی فضای پذیرش این لحظه است که شما زنده هستید به آن و یکی هم رویداد و اتفاق این لحظه یعنی چیزی که برای شما اتفاق می افتد و یا شما حرف می زنید یا می بینید یا هر کاری که می کنید . پس دو تا با هم.

شما در دو بعد در دو حقیقت با هم زنده هستید. هم به شاه یا هم به سرپرده و هم به فرم یا به اتفاقات. نمی شود شما به فضای پذیرش این لحظه که اصل شماست هوشیار نباشید و تماما هوشیار به بیرون باشید در اینصورت فقط از آن لقمه ها می خورید و سرپرده را که اصل است هدر می دهید. همیشه این پدیده کلی یا اتفاقی که می آیدیم به این جهان و برای ما می افتد اینکه ما به چه منظوری آمدیم به این جهان باید زیر نظر شما باشد که ما معلوم نیست از کجا میاییم به این جهان (البته من این را دهها مرتبه گفتم ولی ضرر ندارد که شما همیشه این لحظه این در نظرتان باشد) که من آمده ام به این جهان و پس از ۹ ماه در شکم مادرم پخته می شوم و می آیم بیرون از شکم مادرم و شروع می کنم به گسترش در آن چهار بعدی که صحبت کردیم در ابعاد مادی مثل ذهن مثل یادگیری که یادگیری هم جزو ذهن است. مثل بعد فیزیکی که بدنمان رشد می کند تا یک سنی. و مثل ارتباطات ما با دیگران و بعد هیجانی ما. بعد هیجانی اجتماعی ما که یاد می گیریم با مردم رابطه برقرار کنیم. همچنین بعد معنوی که ما متاسفانه موقع گسترش بعد معنوی را به ماده تبدیل می کنیم.

یعنی الان ما در چهار بعد مادی گسترش پیدا کردیم و یا می کنیم به نظر من آنطوری که من برداشت می کنم از این خواننده ها مولانا به ما می گوید که انسان دوباره پخته می شود همانطور که ۹ ماه در شکم مادر پخته می شود و میرسد. در بیرون هم در اثر این گسترش پخته می شود و اگر در یک محیط حمایتی و عشقی باشد در یک سن پایینی مثلا بگویم پانزده سالگی یا شانزده این اصل ما که هوشیاری حضور است از آن ابعاد مادی ما جدا می شود و برمی گردد و روی خودش هوشیار می شود و این یک جور زاییدن یا زاییده شدن است.

ولی متاسفانه در جوامع بشری بطور کلی وقتی ما می آیم به این جهان و با ابعاد مادیمان مثل مثلا با کارهای که می کنیم و یا با چیزهایی که بدست می آوریم چیزهایی که یاد می گیریم هم هویت می شویم هم هویت می شویم یعنی آنها می توانند تمام بعد معنوی ما را یا تمام اصل ما را و تمام توجه زنده ما را بخودش جذب کنند با ابعاد مادی هم هویت می شویم و این کار را که ادامه می دهیم دردمان میاد و این درد به ما می گوید که شما موقع زاییده شدنتان است. کما اینکه مولانا می گوید روغن ما از آب جدا شده یعنی این هوشیاری حضور از ماده جدا شده و ما نباید آب و روغن بکنیم و این آب و روغن کردن همین تکان دادن این سیستم ما است. یا واکنش نشان دادن و یا از این لقمه ها خوردن . ما فکر می کنیم که ما آمدیم به این جهان یعنی از دیگران یاد می گیریم که باید چیزها را دائم به خودمان انباشته کنیم و مفهوم چیزها به ما انباشته بشود تا ما خوشبخت بشویم. این برداشت غلط و اشتباه است و این اشتباه یادگیری است. برای اینکه ببینید همه اینها با درد همراه است . شما از پانزده شانزده سالگی ببینید

که این درد شروع می شود و وقتی که این درد شروع می شود شما درد را اصل می گیرید و درد هم در خودتان انباشته می کنید . حالا چون از جنس درد می شوید شروع می کنید به دردهای بیشتر ایجاد کردن. این غلط است. اولین دردی که در شما ایجاد شد معنی این است که این روغن و این اصل شما و این هوشیاری حضور و یا این گنج حضور و حالا هر اسمی که می خواهید برایش بگذارید ،حالا به اصطلاح این غزل می خواهد برگردد به سرپرده. یعنی از جهانی دیگر خسته شده حالا یک موقع ما در هفتاد سالگی هم این را متوجه نمی شویم. ولی باید در دوازده سالگی یا سیزده سالگی یا چهارده سالگی متوجه بشویم برای اینکه فرصت داشته باشیم.

حالا یک دفعه ناآگاهانه گسترش پیدا کردیم بعد برگردیم الان آگاهانه گسترش پیدا کنیم از آن فضای سرپرده . این کل ماجراست و خلاصه ماجراست و شما این را هیچ موقع از نظرتان دور نکنید. تمام کارهای معنوی ولو اینکه حتی انسان مذهبی هستید و کارهای مذهبی می کنید و آن را بحساب معنویات می گذارید ببینید که آیا این حرکت روی شما صورت می گیرد یا نه ؟ هیچ دینی نیست که نگوید که شما بسوی من باید برگردید. یعنی شما که آمدید به این جهان وقتی که کمی خودتان را فهمیدید یا شناختید باید برگردید بسوی من. برگردید بسوی من یعنی همین شما لقمه نخورید و شما باید آن کارها را بگذرید کنار .

پس حالا که ما در این وضعیت گیر کردیم کا ما مرتب لقمه می خوریم چکار باید بکنیم ؟ جوابش این است که اول یک سری کارها را نباید بکنید. مثلا ببینید و بشنوید ولی برای یک مدتی قضاوت نکنید و ببینید که چه می شود. دیدید که قضاوت کردید خب این یک هشدار است دیگر بگویند من اشتباه کردم و دوباره قضاوت کردم .

نه اینکه قضاوتهای ساده نکنید مثلا ۲ تا دو تا می شود چهار تا. خب این هم یک قضاوت است ولی این قضاوت ساده است و من توش نیست .

چه قضاوتی شما را به واکنش وادار می کند؟ اگر از یک زاویه دیگر به این نگاه کنید می گوئیم که شما از خودتان دفاع نکنید چون وقتی که شما از خودتان دفاع می کنید آیا از گنج حضور یا از خدا یا از اصلتان و زندگی است که دفاع می کنید؟ نه از من دفاع می کنید. از یک من دفاع می کنید و از من ذهنی دفاع می کنید. و هر چقدر که از من ذهنی دفاع کنید آن سالم می ماند. شما می خواهید این من ذهنی مثل برف آب بشود.

در ضمن با من ذهنی هم ستیزه نمی کنید و نمی جنگید. یکی دیگر عجله این است عجله نباید بکنید. شما اگر عجله کنید که زوتر به سرپرده وارد بشوید خب یک عده می گویند که بعضی ها در ۱۰ سال به گنج حضور می رسند و من می خواهم دو ماهه برسم! خب کی هست که دارد حرف می زند؟ من ذهنی. پس این نمی شود. نمی شود چنین چیزی . عجله نکنید! این با عجله که نمی شود.

شما تمرکز کنید. این مطلب ظریف است و بعضی از کارها که هوشیاری حضور را می‌بلعد و پرده ایجاد می‌کند و از آن نوع لقمه هست نخورید. اگر شما همین دو کاری را که من گفتم انجام بدهید مقدار زیادی هوشیاری حضور در شما آزاد می‌شود. یعنی قضاوت نکنید و یک قلم و کاغذ بردارید و تمام انتظاراتان را (که بیشتر از مردم هست) بنویسید و به صفر برسانید. حالا مردم را تمام کردید حالا برسید به متعلقاتان مثلاً مثل اتومبیلتان یا خانه تان یا سوادتان یا باورهایتان چون باورهایتان هم جزو متعلقات شماست مثل باور سیاسی مذهبی اجتماعی خانوادگی از هر نوع علمی .. اینها جزو متعلقات شماست. از اینها هم انتظار نداشته باشید.

چه انتظاری دارید از اینها؟ که شما را به ثمر برساند. به شما بگوید که شما کی هستید. به شما هویت بدهد. به شما زندگی بدهد شما را خوشبخت کند. مثلاً خانه تان شما را خوشبخت کند یا ماشینتان شما را خوشبخت کند یا مقامتان شما را خوشبخت کند و به شما زندگی بدهد و به شما بگوید که شما کی هستید. اینها را شما از آنها نخواهید و اینها انتظارات نامعقول است. می‌دانید که چرا ما این چیزها را از آنها می‌خواهیم؟ برای اینکه از جنس هوشیاری جسمی هستیم. برای اینکه الان در ذهنمان زندگی می‌کنیم. حالا همینطور که در غزل می‌روید پایین باز هم پیش خواهد آمد که به شما می‌گوید که شما چکار بکنید که از این مخلصه من ذهنی بتوانید خودتانرا رها کنید. ولی از چند بیت غزلهای مولانا هم کمک خواهیم گرفت که یکی از آن بیتها این است که می‌گوید

اندیشه را رها کن اندر دلش مگیر ** زیرا برهنه ای تو و اندیشه زمهریر**

زمهریر یعنی سرد

اندیشه می‌کنی که رهی از زحیر و رنج ** اندیشه کردن آمد سرچشمه زحیر**

زحیر یعنی درد و رنج

ز اندیشه برون دان بازار صنع را ** آثار را نظاره کن ای سخره‌اثر**

پس می‌گوید: اندیشه را رها کن آیا یعنی از ذهنت استفاده نکن؟ نه

امروز در غزل خواهیم دید که می‌گوید وقتی که شما از ذهنتان میخواهید که شما را به ثمر برساند بعبارت دیگر وقتی که من بوجود میاد ذهن فلج می‌شود. ذهن شما یعنی توانایی تفکر بزرگترین مزیت شماست. یعنی بزرگترین مزیت بشر است. پس وقتی که مولانا می‌گوید: اندیشه را رها کن نمی‌گوید که فکر نکن! بلکه باید از آن سرپرده فکر کنی باید در این لحظه در دو بعد در آن واحد باشی و فکر کنی یکی ذهنت است که در آنجا چه اتفاق می‌افتد و چه فکر می‌کنی و یکی هم زنده به هوشیاری حضور.

حالا دیگر ذهن ما ساده شده و در ذهن ما من وجود دارد و هوشیاری حضور یعنی خدایت شما و اصل شما تقاطع شما با خدا از ذهن شما دارد استفاده می کند. اینطوری باید باشد.

نمی توانید این فضا را ببندید و در ذهنتان یک من وجود داشته باشد و این من همان دیو و شیطان است و آن از ذهن شما استفاده کند در اینصورت این ذهن فلج می شود.

امروز در غزل دادیم که می گوید :

حیات خویش در آن لقمه گرچه پنداری **** ضمیر را سبل است آن دیده را پرده

این لقمه ها را که می خوری می دانی چرا می خوری؟ برای اینکه فکر می کنی که زندگی در آن است. ولی بدان که این لقمه ها ضمیر یعنی ذهن شما سبل آن است. دوباره سبل یعنی پرده.

سبل یک بیماری چشم است که یک پرده ای روی چشم می آید و برخی هم نوشتند که در سطح داخلی پلک موهای رشد می کند. بهر حال نتیجه اش این می شود که شما هر وقت که پلک می زنی عذاب دارد و هر بنابراین هر چه را که می بینی با درد آغشته می شود.

می گوید: این سبل است که همان مریضی چشم و ذهن شماست. آیا شما می خواهید هر فکری که می کنید در ذهنتان با درد همراه باشد؟ اگر می خواهید اینطوری باشد در ذهنتان یک من ایجاد کنید که بیشه مردم این کار را کردند.

بخش سوم:

می گوید این لقمه پرده ای است برای چشم جان ما و ذهن را هم فلج کرده. برای ذهن هم سبل است.

می گوید تو برهنه ای و لختی. و اندیشه هم یخ است. که حقیقتا هم همینطور است.

اصل ما لباس ندارد ولی اندیشه سرد است. ذهن هوشیاری سرد شده است. شما اگر می بینید زندگی تان حال ندارد و شور و گرما ندارد علتش این است که شما اندیشه را دلتان کردید و بغلتان کردید و مرکزتان اندیشه تان است و در این اندیشه هم من وجود دارد. اندیشه اگر دل ما باشد یعنی من ذهنی شده دل ما و مرکز ما و از آنجا ما هدایمان را می گیریم.

می گوید: تو اندیشه می کنی تا از درد و رنج نجات پیدا کنی (در واقع اکثر مردم اینکار را می کنند شما هم ممکن است یکی از آنها باشید) در حالیکه اندیشه کردن سرچشمه درد است. شما نمی توانید با اندیشه من دار مسائلتان را حل کنید. برای حل مسائلتان یک بعد دیگری می خواهید که بعد حضور شماست.

نمی شود با گفتن و نوشتن و مشورت کردن که فقط با اندیشه باشد اگر آن بعد بسته باشد مشکل شما حل نمی شود. رنج شما تمام نمی شود. یک بیداری و یک هوشیاری خاصی می خواهد تا به کار شما نظم بدهد و به قسمت مادی شما بالانس بدهد و چیزها را هماهنگ کند که اندازه ای هر چیزی چقدر باید باشد و شما با من داشتن و فکر کردن نمی توانید این کار را بکنید.

و در پایین هم می گوید که اگر می خواهید خلاقیت داشته باشید بازار سون یا بازار آفریدگاری از اندیشه ها بیرون است. در واقع آن قسمت اصلی ماست آن سرابده است که بازار خلاقیت است. این ذهن فقط بصورت فرمول در میاورد تازه اگر ساده باشد. اگر در ذهنتان من نباشد و فلج نشده باشد که بیشتر ذهنها شده باید من را از آن بیرون بکشی درد را از آن بیرون بکشی و بندازی تازه این بشود فانکشنال و بتواند وظیفه اش را درست انجام دهد.

می گوید شما بیا و آن ناظر را زنده کن و تو آثارت را نظاره کن. فقط ناظر باش و زنده باش و در سلطه من ذهنی نباش و منیتت نباش. و فقط آثارت را فقط نتیجه کارت را نظاره کن. همین!

وقتی نظاره می کنی یک بعد دیگری بوجود آمده. آیا شما می توانید فکرهایتان را نظاره کنید؟ اگر ذهنتانرا ببینید پس این بعد گفتم این بعد در شما الان هست ولی ما می بندیم با همان لقمه خوردنها.

می گوید وقتی که من ذهنی دل ما می شود بی قرار می شود. اگر در شما بیقرار وجود دارد و بیقراری دل شماست و آرامش رفته می گوید بهش بگو که :

دل بیقرار را گو که چو مستقر نداری ** سوی مستقر اصلی ز چه رو سفر نداری**

به دم خوش سحرگه همه خلق زنده گردد ** تو چگونه دلستانی که دم سحر نداری**

تو چگونه گلستانی که گلی ز تو نروید ** تو چگونه باغ و راغی که یکی شجر نداری**

ما از خودمان بیرسیم!

ولی من به این علت این سه تا سطر را می خوانم که شما به سطر اول توجه کنید و شما از خودتان بیرسید اگر این مرکز شما یا دل شما بیقرار است اگر آرامش نداری علتش این است که امروز در غزل هم داریم که می گوید: خیال طبع به روی خیال روح آید خیال من ذهنی، فکر من ذهنی یا من ذهنی که از فکر ساخته شده روی خیال روح یا هوشیاری حضور میاد و می پوشاند.

بنابراین فضایی که فکرهای شما از آنجا برمی خیزد بوسیله هوشیاری کدر شده که هوشیاری من دار ذهنی است پوشیده می شود. حالا که شما بر می گردید بخدا نگاه کنید من خودتان را می بینید و این می شود عینک شما.

امروز راجع به طلسم هم صحبت خواهیم کرد و مولانا می گوید که اگر من ذهنی شما دل شما قرار گرفته و این بقرار است و شما قرار ندارید و آرامش ندارید بهش بگو چرا بسوی مستقر اصلی سفر نمی کنی؟ چرا به سرپرده نمی روی؟

سرپرده کجاست؟ در شما. کافیسست که آن لقمه ها را نخوری و کافیسست که آب و روغن نکنی. گفتم بطور طبیعی به گسترش در این جهان می رسیم یعنی مثل میوه، هوشیاری حضور جدا می شود و دوباره کوشش می کنیم با چسب بچسبانیم. شما هر کاری که بکنید روغن را به آب نمی توانید بچسبانید ولی ما با چسب (خنده دار است ولی این کار را می کنیم) که با چسب و سریش می خواهیم اصلمان را به جهان بچسبانیم ولی نمی شود. کوشش می کنیم تا بچسبانیم درد می کشیم تا بچسبانیم . هی می بینیم که می افتد ولی باز می چسبانیم. و حالا شما به خودتان نگاه کنید که مولانا می گوید:

به دم خوش سحرگه همه خلق زنده گردد**** تو چگونه دلستانی که دم سحر نداری

دم سحر کجاست؟ دم سحر همین که شما حس کنید که آب و روغن از هم جدا شده این هوشیاری و این شناخت و آگاهی در شما بوجود بیاد که شما از جنس هوشیاری حضور هستید و یک ذره آگاه بشوید به خدایتان آن موقع دم سحر آمده. اصلا سحر است برای اینکه انرژی زنده کننده از عالم غیب میوزد به جان شما.

و می گوید که به همچین دمی که مثل دم سحر است . دم سحر (دارد سمبولیک صحبت می کند) صبح زود یک باد ملایمی میاد و می زند و گلها را باز می کند که آن دم سحر است . حال آن دم سحر را شما بیاورید به خودتان. که از سوی زندگی یک انرژی و یک باد ملایمی که دارای بسته های خرد است در شما میاد و از شما بیان می شود و زندگی من و شما را سراسامان می دهد از شما باید این بیان بشود و به بیرون شما نگاه نکنید. از بیرون نیاید و به بیرون نگاه نکنید چون همش از شماست.

حالا می گوید اگر شما دم سحر نداری چطور دلستان هستی؟ ما آیا دلستان هستیم یا نه؟ ما صاحب دل هستیم ما باید دلبری کنیم. ما چطور دلبری هستیم که باد سحر نداریم.

و می گوید: تو چه دلستانی هستی که گلی از تو نمی روید؟ شما به خودتان نگاه کنید. خب اگر گلی قرار است که از ما بروید باید از آن مستقر اصلی بروید. وگرنه از من ذهنی که غیر از درد چیز دیگری در نیاید. چیزی که ما در ذهنمان انباشته کردیم درد و هم هویت شدگی است. آیا اگر شما از فضای ذهن و هم هویت شدگی صحبت می کنید و کار می کنید گل کاشته می شود؟ اصلا تخم گلی آنجاست که کاشته بشود؟ آنجا شوره زار است.

ما می‌گوییم ما گلستان هستیم. خب ما چطور گلستانی هستیم که از ما یک گلی نرویده؟ چطور باغ و راغی هستیم که یک دانه درخت هم نداریم. خب اینها وضعیت ما را بیان می‌کند.

حالا یک مطلبی هم از مثنوی برای شما بگویم دفتر چهارم سطر ۲۷۴۴. مولانا دوباره در مورد این لقمه بصورت ساده شده صحبت می‌کند. اگر این لقمه برای شما که عادت کردید تایید مردم است تحسین مردم است تملق مردم است اصلا از مردم یا از بیرون یک چیزی میاد شما اصلا می‌توانید راه بیرون را ببندید و بگویید من از بیرون چیزی نمی‌خواهم. نمی‌گویم کار نکنید باید کار کنید پول دربیابید و زندگی خودتان را اداره کنید و لی آن چیزها و آن لقمه‌هایی که تابحال فکر میکردید توی آنها زندگی هست مولانا می‌گوید: اینها زهر قتال است زهر کشنده است ولی بنظر انگبین و عسل میاد.

چند گویم که ترا این انگبین* زهر قتال است از ان دوری گزین**

هر کرا مردم سجودی می‌کنند* زهر در جان او می‌آکنند**

ما فکر می‌کنیم که دارند به ما خوبی می‌کنند. مردم وقتی به ما سجده می‌کنند. منظورم از سجده احترام نیست (البته احترام هم اگر بصورت ساده باشد با خلوص باشد) ولی بیشینه ما دنبال تایید هستیم دنبال تحسین هستیم و دنبال این هستیم به ما بگویند که کار خوبی کردی و آفرین به شما. البته تشویق هم بد چیزی نیست من نمی‌گویم که ما تشویق نکنیم ولی هر تشویق و تاییدی که در آن من وجود دارد اگر شما دنبالش هستید اگر شما دنبال این هستید که مردم شما را تایید کنند این از آن لقمه‌ها هست. شما می‌توانید یک قلم و کاغذ بردارید و ببینید که این سجود و این تایید و این تحسین اینکه ما یک جایی یک چیزی می‌دانیم و می‌گوییم اصلا هر کجا که شما خودتان را بیان می‌کنید آیا این من ذهنی هست که دارد خودش را بیان می‌کند یا نه حقیقتا از جان شما دارد میاد؟

خیلی موقعها ما اصلا لازم نیست که چیزی بگویم. مگر ما باید به همه سوال جواب بدهیم؟ چرا ما باید به همه سوالات جواب بدهیم؟ مطلب دیگر این است که شما احتیاج نیست که چیزها را توضیح بدهید. یا توضیح بخواهید. مثلا چرا همسر من اینکار را کرده؟ و دنبال دلیل می‌گیرید. «چرا» این لقمه است. شما توضیح خیلی چیزها را نخواهید که بفهمید.

چرا می‌خواهد بفهمد؟ برای اینکه اوقات تلخی و درد ایجاد کند. خیلی چیزها توضیحش لازم نیست و جواب سوالش هم لازم نیست. همانقدر که شما عشق را بیان می‌کنید عشق از شما بیان می‌شود از کس دیگری که به شما نمیاد.

ما می‌گوییم همسر ما به ما عشق نمی‌دهد و به ما لطف ندارد و این کار و آن کار را نمی‌کند و.. اینها همه انتظارات جسمی و مادی است عشق در درون شماست و از درون شما به بیرون ساطع می‌شود. عشق شما در بیرون نیست عشق شما در شماست. زندگی شما در شماست و در شما زندگی می‌شود در بیرون زندگی نمی‌شود.

همه اینها را داریم می گوئیم که شما اگر این انتظاراتان را از بیرون به صفر برسانید و راه را ببندید مقدار زیادی از هوشیاری حضور بوجود میاد و دید درستی به شما می دهد که آدمها را و جهان را درست ببینید.

گفت این ذهن ما سبل داره این ذهن ما ناراحت است و من توش هست و درست نمی تواند ببیند. شما با ذهنی که سبل داره نمی توانید مسائلتان را حل کنید و جواب وسوالتان را پیدا کنید. جواب سوالاتان را فعلا رها کنید .

تنها چیزی که به آن می توانید متکی باشید مستقر اصلی است. مستقر اصلی اصلا از جنس سوال نیست. از جنس فکر نیست از عشق است و از جنس بیفرمی است. از جنس گفتگو نیست از جنس بحث و جدل نیست . از جنس سوال و جواب نیست. هر کسی آمد به شما سجده کرد دارد زهر در جان شما می ریزد. شما هر زهر در جان هیچ کس نریزید. شما کسی را تایید و تمجید و سجده نکنید برای اینکه این کار او را مسموم می کند.

حالا رسیدیم دوباره به غزلمان که می گوید

ز لقمه ای که بشد دیده تو را پرده * مخور تو بیش که ضایع کنی سر پرده**

حیات خویش در آن لقمه گر چه پنداری * ضمیر سبل است آن و دیده را پرده**

وقتی ما این لقمه را می گیریم و می خوریم فکر می کنیم که زندگیمان در آن است و برای همین است که میخوریم .ولی هیچ زندگی در آن نیست زندگی شما در درون شماست . لقمه از بیرون است. تمام لقمه های مسموم کننده و من دار از بیرون است. البته بیرون از جان ما.

گاهی اوقات این تن ما باز هم لقمه است. اینکه من الان خوب به نظر میام یا به اندازه کافی خوشگلم و یا به اندازه کافی مردم من را قبول دارند و می پسندند . ما اینها را می گوئیم به خودمان که این هم بیرونی است. این تن ما بیرونی است. تن ما باید قشنگ باشد و سالم باشد ولی بیرونی است. فکر ما بیرونی است و باورهای ما بیرونی است و خشم ما و درد ما و باورهای ما بیرونی هستند .

به اندازه کافی صحبت کردیم و شما زندگیتان در چیزهای بیرونی نیست. پس اگر انتظاراتان را از بیرون به صفر برسانید این انتظاراتی است که من توی آنهاست. از کجا می فهمیم که من توش هست؟ وقتی برآورده نمی شود شما ناراحت می شود و می رنجید. اگر شما انتظاراتی دارید که اینها سبب رنجش می شوند این انتظارات را بطور کلی بکنید و بی اندازید دور. ببینید چی می شود. این انتظارات را نمی گذارد که شما آن شخص را و جهان را درست ببینید. و این را شما قبول کنید.

حالا مولانا همین را می گوید که

چرا مکن تو در اینجا و نگو چرا نکنم ** که چشم جان را گشته است این چرا پرده**

می گوید تو در این جا مچر. در اینجا یعنی کجا؟ یعنی در این جهان.

گفتم که ما آمده ایم به این جهان و گسترش پیدا کردیم هوشیاری حضور پخته شد از ابعاد مادی جدا شد روی خودش قائم شد و قائم به ذات ما الان زنده هستیم و از آن پایگاه الان می خواهیم گسترش پیدا کنیم.

پس گسترش دو جور است یکی گسترش مادی من دار و یکی برگشتن و زنده شدن بحضور و گسترش بی من.

گسترش بی من گسترش زنده زندگی است و گسترش خرد است و گسترش اصل شماسست که آن واقعا گسترش است. ولی اول باید من را به صفر برسانید و از آنجا بیایید بالا.

می گوید در این جهان تو مچر و مپرس چرا. این یک چیز را قبول کن و چرا مکن. می دانید چرا؟ برای اینکه وقتی بپرسی چرا شما الان در یک وضعیت هستی که هوشیاری جسمی و فکری داری و شما با هوشیاری فکری می خواهی استدلال کنی.

شما می گویی چرا ما چرا نکنیم؟ و چرا استدلال نکنیم؟ آیا نچریم منظور این است که شما خانه نمی خواهید پول نمی خواهید ماشین مرسدس بنز نمی خواهید؟ نه اینها را نمی گوید. شما می توانید یک صنعتی یاد بگیرید و میلیونها دلار در بیاورید ولی آیا به این پولها شما چسبیده اید؟ از این پولها شما هویت می خواهید؟ از این پولها می خواهید شما را خوشبخت کند؟

در جهان اگر آدم یک چیزی یاد بگیرید پولش زیاد می شود؟ خوب بشود!

از حساب بانکیتان شما جان می خواهید و می خواهید که به شما بگوید که شما کی هستید!

حساب بانکیتان را شما جدی گرفتید؟ همانطور که باورهایتان را جدی گرفتید؟ همانطور که مقامتان را جدی گرفتید؟

چریدن یعنی اینکه شما آن چیزی را که بر می دارید بخورید توش (بنظر خودتان بنظر من ذهنی تان) دارد جانتان را زیاد می کند. در حالیکه دارد جانتان را کم می کند. بیشتر اوقات یا شاید هم همیشه نفس ما وقتی یک چیز را به ما خوب نشان می دهد آن بد است. و بعضی موقعها خوب نشان می دهد آن بد است و بعضی موقعها بد نشان می دهد در حالیکه آن خوب است.

می گوید:

چند در عالم بود برعکس این *زهر پندارد بود آن انگبین**

همین الان می گوئیم آقا شما نروید این لقمه ها را بخورید. یک لقمه ای خیلی قشنگ بنظر میاد و ما می خواهیم این را بخوریم.

آن زهر است و ما غسل می بینیم. و بقول مولانا گاهی اوقات از روی حرص سرکه را غسل می بینیم.

حرص ما یک بد را خوب نشان می دهد و حرص ما الان که می گوئیم این لقمه را نخور در این جهان ماجر ما قبول نمی کنیم و برای اینکه توی لقمه ای که ما چشم مان را دوخته ایم به آن درش زندگی دیده می شود.

نه آن نیست آن بیرونی است. هر لقمه ای بیرونی است. هر لقمه ای توجه شما را جذب کرد مثلا شما دارید رانندگی می کنید و جهان را می بینید و بسیار خرسند هستید و کیف می کنید یک دفعه یک لقمه ای می بینید تمام توجه شما را می بعد آن لقمه که همه شما را بلعید آن چیز بیرونی آن سرپرده را خشکاند و آن لحظه به هدر دارد و شما آن لحظه می توانید به خودتان القاء کنید که هیچ چیزی نمی تواند من را از این جا در بیاورد. هیچ چیزی در جهان بیرون نباید من را از ریشه کاملا در بیاورد. و آن داستان یادتان هست که مولانا به ما گفت یک عرب بدوی داشت می آمد و روی شترش یک جوال داشت یک طرفش ریگ بود و یک طرفش گنم بود منظورش این بود که شما پنجاه درصد هوشیاری به هوشیاری حضور هستید و پنجاه درصد ریگ دارید یعنی من دارید (الان این لحظه). این لحظه پنجاه درصد گندم دارید و پنجاه درصد ریگ دارید و اینها همدیگر را بالانس می کنند و شتر هم همین زندگی شماست . یک دفعه یک فیلسوف نمایی که از عمل خبر نداشت این را نگاه کرد و پرسید این ها چی هستند؟ عرب جواب دارد : این طرفش ریگ است و طرف دیگرش است گندم است. گفت چرا این کار را می کنی ؟

گفت چکار کنم؟

جواب داد: این ریگ را بندها دور و نصف این گندم را بریز توی این جوال و هم بارت سبک می شود و هم شتر سبک می شود . گفت :عجب عقلی داری! این بخاطر من نرسیده بود.

این معنیش چی هست؟ معنیش این است که چرا صد در صد بحضور نرسی!

این برای برخی از ما امکان ندارد . همینکه این را داریم پنجاه درصد بالانس می کنیم همین فعلا برای ما خوبه. یواش یواش به شصت درصد و هفتاد درصد و هشتاد درصد و صد در صد هم می رسد. شما باید قانع باشید.

بعد فیلسوف گفت که این کار را بکن.

عرب گفت: تو خیلی عقل داری. خب با این عقل شما چند تا شتر داری ؟

گفت: هیچی

پرسید: مال دنیا داری

گفت: نه

پرسید : حتما پول نقد داری ؟

گفت نه هیچ کدام از اینها را ندارم و من مفلس هستم و اگر مردم به من کمک نکنند من از گرسنگی می میرم.

عرب گفت : پس تو برو! تو بد شگون هستی . تو من ذهنی هستی .

چون من ذهنی می گوید پنجاه درصد حضور و شصت درصد حضور بدرد نمی خورد باید صد در صد باشی.

نه نمی شود چنین چیزی . ما یواش یواش داریم پیشرفت می کنیم. اگر شما یک درصد هوشیاری حضور را چشیدید و دیدید که آهان من یک الگوی ذهنی در خودم پیدا کردم و این را انداختم دور و این الگوی ذهنی من را اسیر می کرد گاهی اوقات و الان خودم را از آن آزاد کردم . جشن بگیر خیلی خوب است. حتی یک درصد و یا دو درصد. چون اینها یواش یواش باید اضافه بشود و یک دفعه به یک جایی می رسد که شما متوجه می شوید که ای من از جنس حضور هستم و از جنس جهان بیرون نیستم. ولی این یواش یواش مثل حساب بانکی می ماند هی باید هوشیاری حضور ایجاد کنی و بهش اضافه کنی .

و در این راه کمال طلب نباید باشی که بگویی در عرض یک ماه اگر من صد در صد به گنج حضور رسیدم که هیچی ولی اگر نرسیدم من خیلی عقب افتادم!! نه نیست چنین چیزی . اولیش لطف خداست. یعنی اولین دفعه که این در شما بیدار بشود یعنی اگر که شما به این برنامه و به مولانا جلب می شوید در شما این اتفاق افتاده. چون اگر نیفتد شما نمی توانید.

شما یک نفر دیگر را نمی توانید با گفتن و به زور او را بکشید به این که گنج حضور گوش بده تا بفهمی که زندگی چه معنی می دهد. نه او نمیداد.

ما با آنها کاری نداریم . این در شما ریزه ریزه بحساب گنج حضور و فضای پذیرش این لحظه شما اضافه و اضافه تر می کنی یعنی خودت را رها می کنی .

این هم تمرینش مجانی است که هر موقع اگر کسی حرفی زند و شما رنجیدی آن آدم دارد به شما خدمت می کند. بگو خیلی ممنون اجازه بده اینجا من یک حساب و کتابی بکنم . ببین کدام الگو و کدام انتظار است که سبب شد که شما برنجید و همانجا به آن الگوی ذهنی بگو شما تشریف ببرید خوش آمدی! من دیگر نمی خواهم. و این انتظار را من دیگر از شما گذشتم. اینکار را بکنید و بعد خواهید دید که یواش یواش هوشیاری حضور در شما زیاد می شود یک جایی یک تغییری در شما بوجود میاد که شما متوجه می شوید که شما دیگر یقین دارید و دیگر شک ندارید. شما از جنس زندگی هستید. و مخصوصا متوجه می شوید که درون شما دارد پاک می شود و انعکاس این در بیرون همان گستانی است که در اول راجع به آن صحبت کردیم دارد بوجود می آورد برای

شما. ۱/۰۵

طلسم تن که زهر زهر شهید بنمودست **** عروس پرده نمودست مر ترا پرده

می گوید: یک طلسمی وجود دارد که اسمش طلسم تن است و انسان در آن گرفتار شده و این طلسم تن از هر زهری عسل به ما نشان داده. یعنی هر زهری را عسل نمایان داده و شیرین به ما نشان داده. ما نمی بینیم که زهر است. و پرده را بصورت عروس پرده به ما می نمایاند.

انگار یک پرده باشد و آنطرفش زندگی باشد و روی پرده ما عکس زندگی را بکشیم که در اینجا می گوید: «عروس».

عروس به عنوان سمبل زیبایی و به ثمر رسیدگی و زندگی. این پرده ای که جلوی ما است عکس عروس رویش است. عکس عروس همان عکس یا تصویر ذهنی است که ذهن نشان می دهد و ما را به خودش جذب کرده. یعنی توجه زنده ما تماما جذب عروس پرده شده.

عروس پرده همان است که الان ذهن شما به شما نشان می دهد ولو اینکه درد باشد. شما که می دانید یک چیزی درد توش هست چرا اقدام می کنید به آن؟ چرا ما کارهایی که سبب رنجش می شود را انجام می دهیم؟ برای اینکه این درد را عسل می بینیم.

شما می بایست که حداقل بطور مفهوم وار این طلسم تن را متوجه بشوید. اگر شما طلسم تن را بتهنایی بخودتان نمی توانید توضیح بدهید این گنج حضور را متوجه نخواهید شد. شما باید آنقدر به نوشته های مولانا توجه کنید و یا از جاهای دیگر (مثل این برنامه) تا متوجه بشوید که طلسم تن چیه؟

طلسم تن خیلی ساده است فهمیدنش و از روی سادگی هست که ما آن را متوجه نمی شویم. و از دو جنبه می توانیم به طلسم تن نگاه کنیم منتها از زوایای مختلف جوهرهای مختلف دیده می شود. ولی بطور ساده شده یکی از جنبه مادی، مکانی و یکی هم از جنبه زمانی. یعنی این دو تا چیز را ما می شناسیم هم زمان و هم مکان. و اگر بر حسب اینها در مورد طلسم صحبت کنیم آن موقع می فهمیم.

از نظر مکانی عبارت از این است که ما در این لحظه هوشیاری جسمی داریم. یعنی در این لحظه بیشینه مردم این سرپرده را این واقعیت هوشیاری حضورشان را بستند و تنها هوشیاری که می شناسند هوشیاری دست دوم ذهنی است. هوشیاری ذهنی است. هوشیاری ذهنی بصورت ساده شده یعنی شما هر لحظه و این لحظه هوشیار به یک چیزی باشید.

خب اگر شما هوشیار به یک چیزی باشید در این لحظه و غیر از هوشیاری جسمی یعنی آگاهی به یک چیز هوشیاری دیگری نشناسید خب اگر من راجع به یک چیز صحبت کنم در اینصورت شما از زندگی فقط می توانید یک مفهوم درست کنید. برای

اینکه به آن بعد الان دسترسی ندارید. برای همین است که ما حتی خدا را بصورت وضعیت یا یک جسم تصویر می کنیم چرا؟ برای اینکه در این لحظه فقط هوشیاری جسمی ذهنی داریم. به شما اگر بگویند بی فرمی یا هوشیاری بی فرم شما از آن یک مفهوم می سازید. تنها راهش این است که شما یک مقدار از این توجه زنده که جذب اینجور هوشیاری است از آن زاده بشود و شما زنده بشوید به آن.

طلسم عبارت از این است که شما چون و چرا می کنید. این سطرها هر کدام در واقع توضیح سطر قبل است. سطر قبل گفت که تو چون و چرا نکن. من به تو می گویم که توی این جهان مچر و تو چون و چرا ممکن. چون اگر چون و چرا بکنی در اینصورت ما باید توضیح بدهیم به شما و توضیح ما از جنس هوشیاری جسمی خواهد بود و ما باید استدلال کنیم و فکرها را باید بخورد شما بدهیم که آن هم هوشیاری جسمی است. بنابراین شما فویش از یک هوشیاری جسمی می روید به یک وضعیت جسمی دیگر! توجه می کنید طلسم چجوریه؟

شما یک هوشیاری جسمی این لحظه دارید و اگر این تغییر کند می شود یک هوشیاری جسمی دیگر و لحظه بعد تغییر کند ولو اگر اینکه تغییر کند باز می شود یک هوشیاری جسمی دیگر. خب در شما هوشیاری حضور که از جنس هوشیاری بی فرم است بوجود نیاید. برای اینکه شما دارید بصورت فرم دنباش می گردید. برای اینکه تو ذهنتان دنبالش می گردید و شما دنبال زندگی در ذهنتان می گردید و برای اینکه از یک وضعیت فکری می روید به یک پایگاه فکری دیگر که همه اینها توی زندان ذهن هستند. برای اینکار ما باید از این محفظه و از این زندان بیاییم بیرون. ولی شما وقتی بیرون را نمی شناسید نمی آید بیرون که. شما به نظرتان میاد که معنویت این است که انسان باید این کارها را بکند و این کارها را نکند و می روید این کارها را می کنید و آن کارها را نمی کنید ولی این که معنویت نیست!!!

معنویت این است که شما از این فضای هوشیاری دست دوم و کدر و مادی و ماده بودن و از جنس فکر بودن و کدر بودن و کدر دیدن در بیایید. آن معنویت است و باید زاده بشوید و از آنجا از آن فضا و از ذهن باید بیایید بیرون. و تا زمانیکه شما چرا می گوید. خب یعنی چه؟ یعنی این که شما یک پایگاه ذهنی دارید و محکم به آن چسبیده اید که چرا به من توضیح بده! با توضیح من که شما نمی فهمید. من دلم می خواهد که شما طلسم را بفهمید و اگر طلسم را متوجه نمی شوید باید طلسم را دوباره رویش بیایید و مطالعه کنید که این طلسم تن که ما توی آن افتادیم چی هست.

طلسم تن این است که ما بالاخره لحظات محدودی داریم دیگر. چند تا میلیون لحظه داریم و در این لحظه هوشیاری جسمی داریم لحظه بعد هوشیاری جسمی داریم و لحظه بعد هم هوشیاری جسمی داریم چون دلمان می خواهیم داشته باشیم. برای اینکه فقط آن را می شناسیم. اگر شما فقط آن را که می شناسید داشته باشید توش پس زندانی شدید. اگر شما این لحظه اجازه

می دهید که تمام توجه زنده شما و این که اینجا اسمش را گذاشته سراپرده و من می گویم فضای پذیرش این لحظه که الان اصل شماست و آن بحری که مولانا می گوید که در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد **** مرسید مرسید گریبان مدرانید آن بحر را شما همه تبدیل کردید به خشکی و الان شده یک پایگاه ذهنی یک باور و شما الان می گوید: چرا!

گفت خواهش می کنم چرا نگویید. چرا مکن تو در اینجا نگو چرا نکنم **** برای اینکه چشم جان را شده است این چرا پرده برای اینکه چرا را نمی شود توضیح داد. اگر شما پرسید چرا قضاوت من دار نکنم؟ خب قضاوت من دار می روید به یک قضاوت من دار دیگر و به یک قضاوت من دار دیگر و... خب شما تا آخر عمر اگر می خواهی این کار را بکنی فرض کن ده میلیون لحظه داشته باشی. خب این ده میلیون لحظه از یک پایگاه ذهنی به پایگاه ذهنی بعدی و پایگاه ذهنی بعدی و... خب آخر تمام می شود و ختم جلسه!!

شما باید زاده بشوید از رحم این دنیا. توجه می کنید که طلسم چیه؟!

حالا می گوید طلسم تن زهرها را غسل نشان می دهد. خب این یک آگاهی است برای شما. که این لقمه هایی که شما از جهان می خورید می دانید چرا زهر است؟

مثلا شما دارید راه می روید یک دفعه یک چیزی تمام توجه شما را می بلعد و می گوید به به! این عجب چیزی. خب تمام شد دیگر! شما افتادید تو طلسم آن چیز.

ولی هر هم هویت شدگی تبدیل به درد می شود درست است که الان بصورت عروس دیده می شود در ذهن ما و می گویم اگر من این را دست بیاورم چقدر عالی می شود و از این بهتر نمی شود و زندگی پیدا می کنم ولی هم هویت شدن با این درد ایجاد می کند و محال است که شما با یک چیزی هم هویت بشوید و آن درد ایجاد نکند.

چقدر ما خوشحال می شویم وقتی که شروع می کنیم به ازدواج کردن وقتی با یک فرد جدیدی آشنا می شویم؟ ولی با تمام وجود داریم با او هم هویت می شویم. تمام چیزها زیر کنترل ما است و تمام چیزها توجه ما را جذب کرده. عاشق نیستیم چون اگر عاشق بودیم باید آن فضا زنده می شود. اگر شما مثل آن عرب پنجاه درصد گندم داشتید و پنجاه درصد ریگ احتمال عاشق شدنتان بود. ولی آن فیلسوف همش ریگ بود ولی می گفت تو باید اینطرف را گندم بگذاری و آن طرف را هم گندم! عرب به او جواب داد که برو تو بدشگون هستی. تو اگر اینطرفی بروی من آنطرفی میروم.

چرا؟ چون در عمل نمی شود. شما به خودتان نگاه کنید اگر با همسران هم هویت شدید می خواهید او را کنترل کنید و او زیر نفوذ شماست در عمل ممکن است که نباشد ولی در درون شما چسبیدید. شما باید رها کنید. یکی دیگر از منابع هوشیاری حضور هوشیاری، هوشیاری فضا، هوشیاری خلاء و یا گنج حضور همان کندن هویت ها از نزدیکان خودمان است. و چند تا نقش به هم

می پیوندند و یک رلی به ما می دهند مثل رل مادری. مثل نقش پدری یا نقش برادر بزرگتر نقش معلمی ... این نقشها اگر شما با این نقشها هم هویت بشوید که معمولا پدر و مادرها با این نقشها هم هویت می شوند و بعدش هم دردرسش هم می کشند. به هر جنبه اش که هم هویت بشوی درد ایجاد خواهد کرد. این را بارها گفتیم و شما این نقشها را بشناسید و خودتانرا از آنها آزاد کنید. شما باید عشق بدهید و ساپورت بدهید به بچه تان هم چیزهایی که لازم دارد تهیه کنید محافظتش کنید ولی با نقش پدری و مادری هم هویت نشوید تا عذابش را نبینید. برای اینکه هر هم هویت شدگی بعدش کنترل دارد. هر کنترلی بعدش درد داره. هر هم هویت شدگی آخرش جدایی است. یا جدایی است و یا قهر است و یا عقب کشیدن است. یکی از اینهاست دیگر. شما با بچه تان هم هویت بشوید یا جدا می شود و می رود و یا قهر می کند یا با شما زندگی می کند ولی خودش را عقب می کشد و می گوید دیگر فایده ندارد و باید تحمل کنم تا روزش بیاد.

آن که زندگی نمی شود عشق نمی شود!

چرا؟ چون ما رل پدری یا مادی هم هویت شدیم.

البته اینها را هم نمی خواهد بشناسیم. ما اگر به عشق رو بیاوریم عشق خودش کار را درست می کند. ولی ما حرفمان یک چیز دیگر است.

حرف این است که آیا شما طلسم تن را می شناسید؟ یک چیز به این سادگی را اگر از یک وضعیت ذهنی شروع کنیم و چونو چرا کنیم و بخواهیم به یک وضعیت ذهنی دیگر برویم و بخواهیم این کار را ادامه بدهیم. اینطوری طلسم شدیم ما.

بعبارت دیگر این لحظه ما چون از یک چیزی آگاه هستیم که این هم در بیرون است پس از اصلمان آگاه نیستیم و در این مورد مولانا می گوید آب و روغن. شما کافی است که از چیزهای بیرونی آگاه نباشید (نه اینکه آنها را نبینید آگاه نباشید یعنی نگذارید اینها توجه زنده شما را بدزدند) در آن موقع توجه زنده شما می ماند برای شما و حداقل مقداریش می ماند که آن سرمایه می تواند آن طلسم را به شما نشان بدهد. ولی تا زمانیکه توی این طلسم شما افتادید نمی توانید از طلسم بیایید بیرون. آن چیزهایی که ذهن شما نشان می دهد آن چیزها حقیقی نیستند که هیچ ما را بخودشان مشغول کردند. ما را چون بخودشان مشغول کردند و ما همش آنها را می بینیم بنابراین گنج را نمی بینیم. یک جنبه دیگر طلسم این است که چون ما مشغول آنها هستیم گنج حضور را یا اصلمان را نمی بینیم. چون همش مشغول آب هستیم روغن را نمی بینیم. روغن اصل ماست. بگذارید جدا بشود. کم واکنش نشان بدهید. وقتی واکنش نشان می دهید آب و روغن می کنید. هر کجا واکنش نشان دادید یک دقیقه صبر کنید و بگویید اینجا من واکنش نشان دادم این سبب شد که توجه من بلعیده بشود بوسیله ذهن. و من در اینجا به من ذهنی کمک کردم و به من ذهنی سرویش می دادم حالا آگاه شدم و نمی دهم. و الان آگاه شدم که زندگی من از همسرم نیامد از بچه ام نیامد از دوستم نیامد

از اموال نماید و زندگی من در درون من هست و الان می خواهم متوجه آن بشوم. و متوجه آن بشوید. همین حرکت شما را متوجه می کند و آن موقع شما عروس پرده را می بینید ولی مشغولش نمی شوید.

بخش پنجم:

می گوید این طلسم تن، پرده را بصورت عروس پرده نشان می دهد. خب اگر پرده عروس نباشد ما می گوئیم این پرده است بکش کنار! ولی وقتی عروس است در واقع تصویر عروس است ما می گوئیم به به!

تصویر عروس، عروس نیست. مفهوم زندگی که ما الان با آن سروکار داریم زندگی نیست. زندگی این لحظه زنده و فی المجلس و عملا باید به شما عشق بدهد و زندگی بدهد. شما از این حس بیحالی و جدایی و بی حوصلگی و اینکه شما بخواهید از حرفها و از جوکها و از نمایشهای تلویزیونی بخواهید زندگی بگیرید و حالتان بهتر بشود از آن در میایید. یعنی زنده می شوید به معشوق و زنده می شوید به خدا.

در درون قصه و مشغول شدن عاشق به نامه خواندن در حضور معشوق. مولانا به ما توضیح می دهد که من قبلا این را برایتان خواندم ولی خب بعدا شاید دوباره برایتان خواندم. که می گوید معشوق عاشق را به حضور می پذیرد. عاشق دست می کند به نامه هایش که قبلا نوشته بوده و شروع می کند نامه هایش را دوباره می خواند و معشوق می گوید حالا که به من رسیدی چرا نامه می خوانی؟ معنی این است که این لحظه که در حضور خدا هستی چرا چیزهای ذهنیت را داری می خوانی با او یکی بشو.

و مولانا بعدا در همان قصه توضیح می دهد که عاشق حالی نه عاشق برمی *** بر امید حال بر من می تی

توجه می کنید؟ همین یک سطر را ببینید. آیا شما به این برنامه گوش می کنید تا حالتان خوب بشود؟ شما دنبال چیزهای معنوی هستید تا حالتان خوب بشود و یا با معشوق یکی بشوید؟ اگر شما می خواهید فقط حالتان خوب بشود بدانید که حالتان خوب نخواهد شد. ولی اگر می خواهید به معشوق زنده بشوید در اینصورت حال خوب یکی از فرعیات موضوع است برای اینکه حال شما الان یک حالت ذهنی است. به انگلیسی هست. A state of mind یعنی یک حالت ذهنی را شما می گوئید حال. ما که الان در ذهنمان زندگی می کنیم آن حالت ذهنی را یعنی آن چیز یک ذهن ما به ما نشان می دهد را آن حال ما را یک موقعی هست که شما زنده به زندگی هستید و شادی اصیلتان (برای اینکه اصل ما شادی و آرامش است) آرامش مرتعش می شود در شما و بصورت شادی از شما بیان می شود و ذهن شما را هم تحت تاثیر قرار می دهد و حالتان هم خوب است. برای اینکه مثل یک آفتابی است که جلوی آن ما یک شمع هم روشن کرده. شمع ذهن است آفتاب شادی اصیل شماست. ولی ما آن شادی و آن آفتاب را

خاموش کردیم و یک شمع روشن کردیم که آن شمع ذهن م است و می گوئیم که (معشوق می فهمد اینها را یعنی زندگی یا خدا می فهمد که ما داریم کلک می زنیم) .

خلاصه معشوق به آن عاشقی که نامه ها را می خوانده یعنی ذهنش را می خوانده. ما داریم ذهنمان را می خوانیم دیگر. و طلسم شدیم. همش می خواهم معنی طلسم را برای شما روشن کنم . در طلسم ما ذهنمان را می خوانیم. و در جایی دیگر به ما گفت که تو که آمدی رسیدی به یک جایی که دیدی آنجا گنج هست و طلسم هم هست و یک چیزهایی نوشته شده در آنجا. تو دیگر آن چیزهای نوشته شده را نخوان. . طلسم همان چیزهایی هست که روی آن نوشته شده و شما برای چه اینها را می خوانی؟ وقت را تلف نکن و سریع گنج را پیدا کن. این نشان میدهد که در اینجا گنج هست.

خب در ذهن شما یک چیزهایی تا بحال نوشته شده دردتان هست و هم هویت شدگی تان است که اینها طلسم هستند و نشان می دهد که اینجا گنج هست . پس این طلسم را بگذار کنار و آن را نخوان و گنج را پیدا کن.

ولی اگر شما اصرار به طلسم بکنید در طلسم باقی خواهید ماند.

طلسم را می شود به لحاظ زمان هم توضیح داد . اجازه بدهید اگر وقت شد آن را هم توضیح بدهم داد .

ولی از لحاظ مکانی خیلی ساده است. یک بار دیگر می گوئیم که از یک وضعیت ذهنی تماما بدون هوشیاری حضور شما می خواهید شروع کنید و چون و چرا کنید و می گوئید دلیل بیار که این دلیل ذهنی است و حالا فووقش پایگاه ذهنیت را عوض کنی و بروی به یک وضعیت دیگر . این وضعیت برای شما (بقول معروف) نون و آب نمی شود و در آن زندگی نیست. شما هر چه که استدلال کنی و علامه دهر هم که باشی از لحاظ نوشتن و خواندن و... این درد شما را دوا نخواهد کرد.

باید این نوشته ها و باورها را همه را بندازی دور و زنده بشوی به گنج حضور و این را هم نگران نباش که بیرسی چطوری! این در شما هست. مثلا شما شک نمی کنی وقتی یک بچه ای به سن مطلوبی رسید شروع کند به راه رفتن یا زبان باز کردن. و این هم مثل همان است .

یعنی هوشیاری حضور خودش را از فکر جدا می کند و این پدیده در شما رخ داده در حالیکه شما جستجو می کنید که حتما یک اتفاق خیلی بزرگی برای شما بیفتد! اتفاق بزرگ افتاده. ما همه می گوئیم کی برای ما یک اتفاق بزرگ و جالبی می افتد؟ کدام اتفاق؟! اتفاق قبلا افتاده . آن اتفاق این است که هوشیاری حضور با آن عظمت که خدایت شماست که خلاق است که پر از آرامش است و پر از شادی است که شما هستید در شما افتاده و در شما الان آن هست. شما این لحظه رویش را می پوشانید و الان دارد این را می گوید.

پس عاشق حال نباش که می گوئید: عاشق حالی نه عاشق بر منی

خیلی ساده بگوییم که شما به این برنامه گوش نمی کنید که چون حالتان بد است حالتان خوب بشود بلکه به این برنامه گوش می کنید که آن روغن از آن آب جدا بشود و شما زنده بشوید به هوشیاری حضور و به معشوق زنده بشوید. آن قصد شماست. نه حال خوب!

حال خوب را شما نمی توانید با گوش کردن به گنج حضور ایجاد کنید. شما اگر این کار را بکنید سرخورده خواهید شد. من به شما الان بگویم تا وقتتان را اینطوری تلف نکنید. شما خودتان را از طلسم آزاد کنید. نگوئید من حامل بد است و دارم به گنج حضور گوش می کنم تا حامل خوب بشود. بله حالتان خوب می شود ولی موقتا.

ولی شما باید این چیزهایی که به آنها چسبیده اید رها کنید که بروند. باید زاده بشوید.

در ضمن شما نگوئید که ما لیاقتش را نداریم. این چیزی که سم است و به گوش ما کردند و باور ما کردند این است که ما لایق نیستیم.

ما لایق خدا نیستیم. نه نیست چنین چیزی. یک عده ای این کار را با ما کرده اند (من حالا کار نداریم که آنها چه کسانی بودند) ولی اگر شما بر این باور هستید که لایق نیستید بدانید که شما اصلا امتداد خدا هستید. و در همه مذاهب متفق القول هستند که خدا در هر بشری هست و از رگ گردن هم به او نزدیکتر است و امروز فیزیک جدید به ما می گوید که ۹۹۹۹/۹۹ % بدن ما خالی است و پر از هوشیاری خدایی است.

یعنی خدا شوما را پر کرده. چطور شما لایق نیستی؟! اصلا شماپی در کار نیست!

آن من ذهنی را الان در شما و در من و در بقیه چنان تربیت کردند و توی سرش زدن و حقیرش کردن شاید یک عده ای بگویند که شما لایق زندگی نیستید و شما پولتانرا بدهید تا ما خرج کنیم! شما ندهید. شما نگه دارید برای خودتان و برای خودتان خرج کنید چون شما لایق تر از همه هستید.

نگذارید که به شما بگویند حقیر هستید. نه شما حقیر نیستید. شما پر از خدا هستید (اگر به لحاظ دینی بخواهیم بگوییم)

جو لقمه را بریدی خیال پیش آید** خیالهاست شده بر در صفا پرده**

می گوید شما در این جهان میگردید آزاد و زنده به حضور و حالا یک لقمه می بینی و می بری از جهان و می گویی به به! من این را بریدم. همین که بریدی خیال پیش میاد. خیال آن و نقش آن در ایجاد می شود و با آن هم هویت می شویم توش حس وجود می دهید و این حس وجود در نابی را در صفا را در زندگی را می بندد. توجه می کنید؟

هیچ چیزی در بیرون هیچ لقمه ای نباید تمام توجه زنده شما را بخودش جذب کند. باید یک مقداری هوشیاری حضور توجه زنده شما در شما بماند. نباید بشود شما را تماما از جا کند. که این چیز مهمی است من تمام انرژی را و توجه زنده انم را باید بدهم به آن! نیست چنین چیزی در جهان. و هیچ چیزی در جهان نیست که لایق این باشد که تمام توجه شما را جذب کند. هیچ چیز! اتفاقا آن تقدس آن ناپی در درون شماست که الان مولانا می گوید که این چی می شود.

اگر خیال این لقمه در ذهنتان بالا بیاد که توجه را جذب کرده و حس وجود در آن رفته و این حس وجود را الان می گوید که دارد چکار می کند.

خیال طبع به روی خیال روح آید **** ز عقل نعره برآید که جان فزا برده

یعنی خیال طبع الان ذهن ما فعال شد و الان توی آن حس وجود و من وجود دارد. این خیال ذهن که یعنی فکر اصلا خیال یعنی فکر. این فکر بوجود آمده در ذهن ما که «من» توش هست روی خیال روح که هوشیاری حضور است و اصل شماست این روی آن میاد.

حالا شما کجا منتقل شدید؟ به سطح. حالا کف شده اید.

خب اینجا یک من درست کردید یک وجود درست کردید که از جنس طبع و من ذهنی است و از جنس فکر است.

طبع یعنی بعدهای مادی شما.

خیال را مولانا بنام خیال طبع و خیال روح می آورد. خیال طبع یعنی من ذهنی که بصورت فکر است و خیال روح یعنی هوشیاری بی فرم که اصل شماست. حالا می گوید خیال طبع روی خیال روح را می گیرد ولی هر دوی اینها شما هستید. الان آن زیری که رفت کنار آن روی که من ذهنی است الان عقل دارد.

عقل من ذهنی می گوید: ای پرده (در حالیکه خودش پرده است) جان را اضافه کن.

عقل نعره بر آید یعنی من بعنوان عقل بعنوان عقل من ذهنی نعره می کشیم که ای پرده، ای لقمه، ای چیزی که من الان گرفتم به من جان بده و به جان من اضافه کن!!

آیا می تواند جان را اضافه کند؟ آن لقمه ممکن است که اتومبیل شما باشد یا بچه شما باشد یا همسر شما باشد یا پول و مقام

شما باشد که لقمه هستند شما بهش می گوید جان مرا زیاد کن!

نه اینکه اینها بد باشند . شما لقمه گرفتید که خیالش الان حس وجود دارد . حالا آن حس وجود شما هستید. شما الان عقل دارید بجای خرد. در حالیکه اول زندگی بودید همینکه لقمه را گرفتید خرد را تبدیل کردید به کف.

پس ما یک روبنا داریم و یک زیربنا داریم . زیر بنا هوشیاری حضور است و روبنا الان من ذهنی است.

چرا من ذهنی بوجود آمد ؟ برای اینکه لقمه گرفتیم. لقمه را از کجا گرفتیم ؟ از جهان گرفتیم.

داشتیم راحت برای خودمان می گشتیم یک دفعه یک چیزی که پامان بهش خورد دیدیم و گفتیم به به چه چیزی هست این!! و بعد تمام حواس و توجه ما را دزدید. و افتادیم توی تله.

و این هست که طلسم ایجاد می کند. خیال و فکرش حس وجود پیدا می کند و روی خیال روح را می گیرد آن موقع مثل عاشقی که حالش را می خواست خوب کند الان دیگر حالمان بد شد. حالمان بد شد بر می گردیم به خدا نگاه می کنیم ولی این خیال نمی گذارد که خدا را هم ببینیم و خدا را هم تصویر ذهنی می بینیم و هی از یک تصویر ذهنی خدا کمک می خواهیم. چه کسی کمک می خواهد؟ آن که من دارد. آن که خیال طبع است. خب هی نعره اش به آسمان بلند شده که ای پرده جان را اضافه کن و ما می گوئیم ای پرده جان را اضافه کن .آخه خود پرده که جلوی جان را گرفته چطوری جان را اضافه کند؟

ز عقل نعره بر آید هر لحظه یک نعره ای از سر ما بلند می شود که صدایش را می شنویم همین من ذهنی که دارد حرف می زند این حرفها همش همین است که می گوید جان را اضافه کن جان را اضافه کن ای پرده جان را اضافه کن ولی پرده جلوی زندگی را گرفته و ما از یک جسم از یک پرده می خواهیم که جانمان را اضافه کند. اینکار همین طلسم شدگی است و شما الان بیدار می شوید و می آید از آن بیرون .

دلا جدا شو از این پرده های گوناگون **** هلا که تا نکند مر تو را جدا پرده

الان مولانا می گوید یک راهی وجود دارد. هلا یعنی شادی کنید . هلا از ادات شادی است. وقتی که ما شاد می شویم و وقتی راه حل پیدا می کنیم و شاد می شویم می گوئیم هلا! شادی کنیم راه حل پیدا شد.

به دلش می گوید چون دلش دیگر من ذهنی نیست. شما که الان اینها را شنیدید و بیدار شدید دلتان آن چیزهای بیرونی نیست و خیالات نیست و انتظارات نیست و دردها نیست و هر کجا که درد می بینید می اندازید و دیگر دلتان دردهایتان نیست.

دلا! حالا دل اصلی تان آمد مرکز اصلیتان جانتان است و جان اصلی یتان است و خودتان هستید. **دلا جدا شو از این پرده های**

گوناگون پرده های گوناگون را بهتون توضیح دادم. از همه آنها جدا بشو. که چقدر شادی بخش است که تو را پرده جدا نکنه. از

زندگی جدا نکنه. اگر پرده شما را از زندگی جدا کرد در واقع از انسانهای دیگر جدا کرده از طبیعت جدا کرده و از خودتان جدا کرده. از همه جدا کرده. برای همین است که ما در این جهان حس جدایی و حس گمشدگی می کنیم.

آیا شما حس جدایی نمی کنید؟

ما نمی توانیم درمان کنیم این حس جدایی را با چیزها. خیلی ها که ندارند باور نمی کنند و می گویند اگر این چیز و آن چیز و .. بدست بیاوریم و به خودمان اضافه کنیم حس جدایی از بین می رود. اگر پولمان زیاد بشود مردم به ما توجه می کنند و خانه شان ما را دعوت می کنند و با ما دوست می شوند!

چون ندارند اینطوری فکر می کنند. ولی شما بروید ببیند آنها که همه اینها را دارند از همه جداترند. آن جدایی از گفت که از ذهن میاد. از اینکه خیال طبع روی خیال روح را پوشانده و این طلسم همینطور ادامه دارد.

و یک جنبه طلسم هم گفتم این است که دائم شما را گول می زند که اگر یک چیز دیگری را به اینجا اضافه کنم زندگیم بهتر می شود. ناقصی وضعیت های زندگی را می شود درست کرد. خانه کوچک را می شود بزرگ کرد ولی در کیفیت زندگی شما هیچ اثری ندارد. پول شما را می شود پنج برابر کرد ولی زندگی شما الان تام و تمام و کامل است و هیچ موقع نمی شود به آن چیزی اضافه کرد. یا شما آن کامل بودن زندگی را می توانید پیدا کنید در خودتان و یا نمی توانید! با اضافه کردن چیزها و روابط و مقامها آن بدست نمیاد چه بسا تنهاتر میشوید.

انسانهایی که پولشان خیلی زیادش شده و یا مشهور شدند اینها از همه تنهاتر هستند. هر کسی هم که به آنها نزدیک می شود آنها فکر می کنند که بخاطر پولشان هست که نزدیکشان شدند. اصلا نمی توانند بفهمند که کی اصیل است و کی نیست. وقتی که آدم پولش زیاد شد خیلی زیاد شد خب هر کسی که میاد آدم شک می کند که او می خواهد یک چیزی بکند و ببرد. و بخاطر این طرز تفکر باز هم تنهاتر می شوند.

نمی گویم که پول بد است ممکن است که خوب هم باشد بشرطی که شما از این مخلصه خودتان را نجات داده باشید.
